

سہم من

پرینوش صنیعی



۱۱	فصل اول
۱۱۱	فصل دوم
۱۹۹	فصل سوم
۲۸۳	فصل چهارم
۳۰۵	فصل پنجم
۳۲۷	فصل ششم
۳۷۹	فصل هفتم
۴۰۹	فصل هشتم
۴۳۹	فصل نهم
۴۸۱	فصل دهم

همیشه از کارهای پروانه تعجب می‌کردم. اصلاً به فکر آبروی آقاچونش نبود. توی خیابون بلند حرف می‌زد، به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد، گاهی هم می‌ایستاد و یک چیزایی رو به من نشون می‌داد. هر چی می‌گفتم زشته، بیابریم، محل نمی‌داشت. حتی یک بار منو از اون طرف خیابون صدا کرد، اون هم به اسم کوچیک، نزدیک بود از خجالت آب بشم برم توی زمین. خدا رحم کرد که هیچکدوم از داداشام اون اطراف نبودند، وگرنه خدا می‌دونه چی می‌شد.



ما وقتی از قم اومدیم، آقاچون اجازه داد که من به مدرسه برم، حتی وقتی گفتم تو مدرسه‌های تهرون هیچ‌کس چادر سر نمی‌کنه و منو مسخره می‌کنن، بهم اجازه داد که روسری سرکنم به شرط اینکه مواظب باشم خراب نشم و آبروش رو نریزم. من نمی‌فهمیدم خراب شدن چه جوریه و یه دختر چطور می‌تونه مثل یه غذای مونده خراب بشه ولی می‌دونستم حتی بدون چادر و حجاب درست حسابی چه کار باید بکنم که آبروی آقاچون نریزه. قربون عموعباس برم! خودم شنیدم که به آقاچون می‌گفت:

- داداش! دختر باید ذاتش خوب باشه. به حجاب مجاب نیست. اگه بد باشه زیر چادر هم هزار کار می‌کنه که آبرو برای باباش نمونه. حالا که اومدی تهرون باید مثل تهرونیها زندگی کنی، دیگه گذشت اون وقتها که دختر رو تو خونه حبس می‌کردن. بذار بره مدرسه، رختش هم مثل بقیه باشه و گرنه بیشتر انگشت نما می‌شه.

اصلاً این عموعباس خیلی آدم فهمیده‌ای بود، خوب باید هم می‌بود، اون موقع نزدیک به ده سال بود که تهرون زندگی می‌کرد، فقط وقتی کسی می‌مرد

می‌اومد قم. مادر بزرگم، ننه جون، خدایا مرز هر دفعه که عمو عباس می‌آمد می‌گفت:

- ننه، عباس، چرا دیر به دیر به من سر می‌زنی.

عمو عباس با اون خنده‌های بلندش می‌گفت:

- چکار کنم ننه، بگو فامیل زود به زود بمرن که منم زود به زود پیام قم.

ننه جون همچین تو صورتش می‌زد و لپشو می‌کند که تا مدت‌ها جاش می‌موند.

✽

زنِ عمو عباس تهرونی بود، هر وقت می‌اومد قم چادر سرش می‌کرد ولی همه می‌دونستن توی تهرون هم حجاب زیاد درستی نداره، دختراش که اصلاً این چیزا حالیشون نبود، مدرسه هم بی حجاب می‌رفتن.

✽

وقتی ننه جون مرد، خونه پدری رو که ما توش زندگی می‌کردیم فروختن و سهم همه رو دادن. عمو عباس به آقا جون گفت:

- داداش اینجا دیگه جای زندگی نیست، پاشو بیا تهرون سهم هامونو رو هم می‌ذاریم. یه مغازه برای خودمون می‌خریم، باهم کار می‌کنیم، خودم برات خونه اجاره می‌کنم نزدیک مغازه، تو هم بیا یواش یواش زندگیتو روبه راه کن، پول فقط تو تهرون درمی‌آد.

اول داداش بزرگم محمود مخالفت کرد، می‌گفت:

- تو تهرون دین و ایمون آدم به باد می‌ره.

ولی داداش احمد خیلی خوشحال بود می‌گفت:

- آره باید بریم، بالاخره ما هم باید سری تو سرا درآریم.

خاتم جون می‌گفت:

- آخه فکر دخترا رو هم بکنین، اونجا نمی‌تونن شوهر درست و حسابی بکنن، هیچ کس ما رو نمی‌شناسه، ما همه کس و کارمون اینجان، معصوم که تصدیق شیشم و گرفته یک سال هم بیشتر خونده، دیگه وقت شوهر کردنشه، فاطمی هم که امسال باید تازه بره مدرسه، خدا می‌دونه تو تهرون چی از آب دربیاد. همه می‌گن دختری که تو تهرون بزرگ بشه وضعش خوب نیست.

علی که کلاس سوم دبستان بود گفت:

- غلط می‌کنه، مگه من مُردم؟ همچین مواظبشم که نمی‌ذارم تکون بخوره.

و با لگد به فاطمی که روی زمین نشسته بود و بازی می‌کرد زد. فاطمی جیغش دراومد ولی هیچکسی محلش نگذاشت، من رفتم بغلش کردم و گفتم:

- چه حرفها می‌زنید، یعنی همه دخترای تهرون بدن؟

داداش احمد که عشق تهرون کشته بودش، گفت:

- تو خفه! اگه مشکل معصومه اس که همین جا شوهرش می‌دیم بعد می‌ریم تهرون، اینجوری بهتر هم هست یه سر خر کم می‌شه، فاطمی رو هم می‌سپریم دست علی، به پشت علی زد و، با افتخار گفت بچه غیرت داره، حواسش هست.

بند دلم پاره شد، اصلاً داداش احمد از اول هم با مدرسه رفتن من مخالف بود، نه اینکه خودش درس نخوند و کلاس هفتم هی رد شد تا ترک تحصیل کرد، حالا می‌خواست من بیشتر از اون درس بخونم. ننه جون خدایا مرز هم از اینکه من هنوز مدرسه می‌رفتم خیلی دلخور بود، مرتب به خاتم جون سرکوفت می‌زد که:

- دخترت هیچ هنری نداره، وقتی بره خونه شوهر، سه ماه برش می‌گردونن. به آقا جون می‌گفت:

- چیه هی خرج این دختر می‌کنی، دختر که فایده نداره، مال مردمه، این همه زحمت می‌کشی خرج می‌کنی، آخر سر هم باید یه عالمه روش بذاری و بدی بره.

✽

احمد با اینکه دیگه نزدیک بیست سالش بود، هیچ کار درست و حسابی نمی‌کرد. مثلاً شاگرد مغازه دایی اسدالله بود ولی همیشه تو خیابونا پرسه می‌زد، مثل داداش محمود نبود که تو حجره بشینه و به قول آقامظفر بشه روش حساب کرد. آقا جون می‌گفت: اصلاً مغازه آقامظفر و محمود می‌چرخونه. با اینکه همش دو سال از احمد بزرگتر بود، خیلی با خدا بود، نماز روزه اش ترک نمی‌شد، همه فکر می‌کردن ده سال از احمد بزرگتره، خاتم جون خیلی دلش می‌خواست دخترخاله‌ام، احترام ساداتو براش بگیره، می‌گفت سیّد اولاد پیغمبره، ولی من می‌دونستم داداش از محبوبه دختر عمه خوشش می‌آد، هر وقت محبوبه می‌اومد خونه ما

رنگ و روی داداش محمود تغییر می کرد، سرخ و سفید می شد به تنه پته می افتاد. یواشکی یک گوشه وامیستاد و به محبوبه نگاه می کرد، مخصوصاً وقتی چادر نمازش می افتاد، محبوبه هم که قربونش برم این قدر بازیگوش بود و هرزه و کژه می کرد که یادش می رفت حجابشو نگه داره. وقتی هم که ننه جون دعواش می کرد که خجالت بکش مرد نامحرم اینجاس، می گفت:

- ول کن ننه جون، اینها مثل برادران!

و باز غش غش می خندید.

من متوجه بودم که همیشه بعد از رفتن محبوبه داداش محمود دو ساعت می نشست سر نماز و بعد هی می گفت: استغفرالله! استغفرالله! لابد توی فکرش یه گناهی می کرد، خدا خودش بهتر می دونه.

✽

برای تهرون اومدن مدت ها توی خونه ما جنگ و جدال و بحث بود. تنها چیزی که همه با آن موافق بودن شوهر دادن و خلاصی از شر من بود. انگار تمام تهرون منتظر بودن که من بیام و اونا منو از راه به در کنن. هر روز می رفتم حرم حضرت معصومه و قسمش می دادم که کاری کنه تا منو هم با خودشون ببرن و بذارن که مدرسه برم. با گریه می گفتم که کاش منم پسر بودم، یا مثل زری خنّاق می گرفتم و می مُردم. زری سه سال از من بزرگتر بود، در هشت سالگی دیفتری گرفت و مرد. الحمدلله دعاهام گیرا شد و در اون مدت هیچ احدالنّاسی به عنوان خواستگار در خونه ما رو نزد.

کم کم آقا جون کاراشو سروسامون داد، عموعباس هم خونه ای طرفهای خیابون گرگان برامون اجاره کرد، که بعدها همون رو خریدیم، همه مونده بودن معطل من، خانم جون هر جا که می رفت و به نظرش آدم حسابی می آمد می گفت: - معصوم هم وقت شوهر کردنشه.

و من از خجالت و حرص سرخ می شدم.

ولی حضرت، قربونش برم، هومو؛ داشت هیچ کس نیامد که نیامد. بالاخره نمی دوئم چطوری به گوش یکی از خواستگارای سابق که یک بار ازدواج کرده و

زنشو طلاق داده بود، رسوندن که دوباره پا پیش بذار. وضع مالیش خوب بود، تقریباً هم جوون بود ولی کسی نمی دونست که چرا بعد از چند ماه زنش و طلاق داده، قیافه اش از نظر من خیلی بد اخلاق و ترسناک بود. وقتی فهمیدم قراره چه بلایی سرم بیاد رود رواستی را کنار گذاشتم، خودمو انداختم روی پاهای آقا جون به اندازه یک تشت اشک ریختم تا قبول کرد منو هم با خودشون به تهرون ببرن، آقا جون دل رحم بود، مرا هم با اینکه دختر بودم دوست داشت، خودم می فهمیدم. بعد از مُردن زری به قول خانم جون بفهمی نفهمی دست و دلش برای من می لرزید، نه اینکه من خیلی لاغر بودم می ترسید منم بمیرم. همیشه خیال می کرد که چون موقع دنیا اومدن زری ناشکری کرده، خدا بدش اومده و اونو گرفته، شاید موقع دنیا اومدن منم ناشکری کرده بود، کسی چه می دونه؟ ولی من خیلی دوستش داشتم، به نظرم توی خونه ما اون تنها کسی بود که می فهمید. وقتی از راه می رسید، حوله رو دستم می گرفتم می رفتم کنار حوض، دستش رو می داشت روی شونه من پهاشو چند بار توی آب حوض می کرد. بعد که دست و صورتشو هم می شست حوله رو بهش می دادم، صورتشو خشک می کرد و از بالای حوله با اون چشپای قهوه ای کمرنگش یه جوروی نگاه می کرد که می فهمیدم دوسم داره و ازم راضیه، اونوقت دلم می خواست ماچش کنم، ولی خوب زشته یه دختر گنده مردی رو ماچ کنه، حتی اگه آقاش باشه، خلاصه آقا جون دلش سوخت، منم هر چی قسم توی دنیا بلد بودم خوردم که خراب نشم و آبروشو تو تهرون نبرم.

✽

برای مدرسه رفتن در تهرون هم داستانی داشتیم. داداشام هر دو با مدرسه رفتن من مخالف بودن. خانم جون معتقد بود کلاس خیاطی واجب تره. ولی من با همون التماسا و اشکای بی اختیار، آقا جون رو راضی کردم تا جلوی همه ایستاد و اسممو در کلاس هشتم دبیرستان نوشت.

✽

مدرسه ما چندتا چارراه پایین تر از خونه بود و به اندازه یه ربع تا بیست دقیقه پیاده روی داشت. داداش احمد می خواست خفه ام کنه، به هر بهانه ای منو به

باد کتک می‌گرفت، ولی من می‌دونستم دلش از کجا می‌سوزه، هیچی نمی‌گفتم. اوایل تعقیب می‌کرد، منم چادر مو سفت می‌گرفتم و مواظب بودم بهانه‌ای به دستش ندم. داداش محمود هم اصلاً باهام حرف نمی‌زد و محلم نمی‌داشت. بالاخره هر دو کار پیدا کردن. محمود در حجره برادر آقای مظفری مشغول شد و احمد شاگرد یه مغازه چوب‌بری طرفای پیچ شرون شد. کلی هم رفیق پیدا کرد. عصرها با اونا می‌رفت و شب دیروقت می‌آمد. کم‌کم همه فهمیدن بوی گندی که می‌ده بوی عرقه، ولی هیچ‌کس به روی خودش نمی‌آورد، آقا جون سرش رو پایین می‌انداخت و جواب سلامشو نمی‌داد، محمود روشو برمی‌گردوند و می‌گفت: استغفرالله! استغفرالله، خانم چون تندتند غذاشو گرم می‌کرد و می‌گفت بچه‌م دندونش درد می‌کنه الکل زده، معلوم نبود این چه دردی که هیچوقت خوب نمی‌شه، اصلاً خانم جون عادت داشت کارهای احمد رو لاپوشونی کنه، آخه اون عزیز کرده خانم جون بود. احمد آقا یک سرگرمی دیگه هم توی خونه پیدا کرده بود: دید زدن خونه پروین خانم همسایمون از پنجره اتاق بالا.

پروین خانم معمولاً توی حیاط یه کاری می‌کرد و البته چادرش هم همیشه می‌افتاد. احمد از جلوی پنجره اتاق مهمونخونه تکون نمی‌خورد یه بار هم خودم از اون یکی پنجره دیدم که با ایما و اشاره با هم حرف می‌زدند.



به هر حال داداش احمد این قدر سرش گرم شد که منو فراموش کرد، حتی وقتی آقا جون اجازه داد که با روسری مدرسه برم فقط یکی دو روز دعوا مرافعه بود، بعد یادش رفت. اما داداش محمود هیچوقت یادش نرفت، حرفی نمی‌زد، دعوا نمی‌کرد ولی دیگه من براش گناه مجسم بودم، حتی به من نگاه هم نمی‌کرد.

اما برای من هیچ چیز اهمیت نداشت. من مدرسه می‌رفتم، درس خوب بود و با تمام بچه‌ها دوست شده بودم، دیگه چی از دنیا می‌خواستم؟ خیلی خوشحال بودم مخصوصاً از وقتی که پروانه باهام دوست صمیمی شد و قسم خوردیم که هیچ چیز و از هم پنهون نکنیم.



پروانه دختر شاد و خنده‌رویی بود، خیلی خوب والیبال بازی می‌کرد و در تیم مدرسه بود، ولی درسش تعریفی نداشت، مطمئن بودم که خراب نیست، ولی خوب خیلی چیزا رو رعایت نمی‌کرد، یعنی اصلاً نمی‌فهمید که چی بده و چی خوبه، اصلاً حالیش نبود که چطوری باید مواظب آبروی باباش باشه. با اینکه برادر هم داشت ولی هیچ از شون نمی‌ترسید، می‌گفت بعضی وقتها هم دعوا می‌کنیم ولی اگه اونا بزمن منم می‌زنم. از همه چیز خنده‌ش می‌گرفت، هر جا هم که بود می‌خندید، حتی توی خیابون، انگار هیچ‌کس بهش نگفته بود دختر موقع خنده نباید دندوناش پیدا بشه و صدای خنده‌شو کسی بشنوه. فکر می‌کنم منم به همون اندازه برای اون عجیب بودم وقتی می‌گفتم زشته، نکن، با تعجب نگاه می‌کرد و می‌پرسید: چرا؟ گاهی جوری نگاه می‌کرد که انگار از پشت کوه اوادم. مثلاً اون اسم تمام ماشین‌ها رو می‌دونست خیلی هم دلش می‌خواست باباش یه شورولت مشکی بخره، من نمی‌دونستم کدوم یک از ماشینا شورولته، نمی‌خواستم خودم رو هم از تک‌وتا بندازم، یه روز ماشین‌رو که نو بود و به نظرم خوشگل اوامد نشونش دادم و گفتم:

- پروانه، تو از اون شورولت‌ها دوست داری؟ پروانه اول به ماشین و بعد به من نگاه کرد و زد زیر خنده، حالاً نخند، کی بخند و گفت:
- وای چقدر بامزه! به فیات می‌گه شورولت.

تا گوشام سرخ شده بود داشتم از خجالت می‌مُردم، هم از خنده اون توی خیابون و هم از حماقت خودم که بالاخره نادونیم رو نشون داده بودم. اونا توی خونشون هم رادیو داشتن، هم تلویزیون. من خونه عموعباس تلویزیون دیده بودم ولی خودمون فقط یه رادیوی بزرگ داشتیم، تا وقتی ننه جون زنده بود و هر وقت داداش محمود خونه بود ما موسیقی گوش نمی‌دادیم، چون گناه داشت مخصوصاً اگه زن می‌خوند و آهنگ هم قری بود، البته آقا جون و خانم جون هم می‌دونستن موسیقی حرومه، خیلی هم با خدا بودن ولی هیچکدوم به سخت‌گیری داداش محمود نبودند. حتی خوششون هم می‌آمد، وقتی محمود نبود خانم جون رادیو رو روشن می‌کرد ولی با صدای کم که همسایه‌ها نشنون و

آبروریزی نشه. تازه خودش هم بعضی تصنیف‌ها رو بلد بود مخصوصاً شعرای پوران شاپوری که توی آشپزخونه زیر لب زمزمه می‌کرد. یه دفعه گفتم:

- خانم جون، تو هم خوب شعرای پوران و بلدای‌ها.

مثل ترقه از جاش پرید که:

- ساکت دختر این حرف‌ها چیه، مبادا یک وقت به گوش داداشت برسه.

آقاجون هم از راه که می‌رسید به هوای اخبار ساعت دو، رادیو رو روشن می‌کرد بعد مثلاً یادش می‌رفت خاموشش کنه. وقتی برنامه گلها پخش می‌شد بی‌اختیار سرشو تکون می‌داد، هر کس هر چی می‌خواد بگه ولی من مطمئنم که اون عاشق صدای مرضیه بود. محال بود وقتی اون می‌خونه بگه استغفرالله، اون غارگارکو خاموش کنین. ولی وقتی ویگن می‌خوند یاد مسلمونیش می‌افتاد و داد می‌زد:

- باز این ارمنیه می‌خونه، خاموشش کن.

ولی من چقدر صدای ویگن رو دوست داشتم. نمی‌دونم چرا صدای اون منو یاد دایی حمید می‌انداخت.

دایی حمیدم تا اونجا که یادمه مرد خوش قیافه‌ای بود، با بقیه خواهر برادرش فرق داشت، بوی ادکلن خوبی می‌داد، چیزی که در اطرافم خیلی کم بود ... همیشه منو که بچه بودم بغل می‌کرد می‌گفت:

- باریک‌الله خواهر! عجب دختر خوشگلی زاییدی، اگه شکل پسران می‌شد چیکار می‌کرد؟ باید یه خمره می‌گرفتی و ترشی‌ش می‌انداختی. خانم جون می‌گفت:

- وا داداش این چه حرفیه؟ کجای پسران زشته ماشاالله عین شاخ شمشادان حالا کمی سبزن، اینم که برای مرد بد نیست، تازه مرد که نباید خوشگلی داشته باشه، از قدیم گفتن مرد باید بی‌ریخت باشه، زشت و بداخلاق، زشت و بداخلاق! این رو با آهنگ می‌خوند و دایی حمید هم غش غش می‌خندید.

﴿﴾

من بیشتر شکل آقام و عمه‌م بودم. همیشه مردم فکر می‌کردن من و محبوبه خواهریم، البته اون از من خوشگل‌تر بود، چون من لاغر بودم ولی اون تپل تپل

بود و موهاش هم برعکس موهای صاف و لخت من که هر کاری می‌کردم حالت لمی‌گرفت، فری و حلقه حلقه بود، ولی خوب هر دو چشمای سبز تیره و پوست روشن داشتیم. موقع خندیدن هم لپامون عین همدیگه گود می‌رفت فقط اون یه کمی دندوناش ناصاف بود، همیشه به من می‌گفت خوش به حالت که دندونات این قدر سفید و مرتبه. خانم جون اینها یه شکل دیگه بودن، تقریباً سبزه، با چشم و ابروی مشکی و موهای تابدار و تقریباً همگی چاق، ولی هیچکدوم به چاقی خاله‌مقرب نبودند. البته زشت نبودن، مخصوصاً خانم جون که وقتی بند می‌نداخت و ابروهاشو برمی‌داشت عین نقاشی‌های خورشیدخانم که روی ظرفها مون بود می‌شد، یه خال هم گوشه لبش داشت که می‌گفت وقتی آقات اومد خواستگاری تا سرشو بلند کرد و خال لب منو دید، عاشقم شد.

﴿﴾

وقتی که دایی حمید داشت می‌رفت، هفت یا هشت سالم بود ولی خوب یادمه موقع خداحافظی منو بغل کرد و بوسید و به خانم جون گفت:

- آجی، تورو خدا این دسته گلت و زود شوهر نده بذار درس بخونه، برای خودش خانمی بشه. حیفه.

دایی حمید در خانواده ما اولین نفری بود که به فرنگ رفت. هیچ تصویری از خارج نداشتیم. فکر می‌کردم یک چیزیه مثل تهرون رفتن فقط یک کمی دورتر. بعضی وقتا برای عزیزجون نامه و عکس می‌داد، چه عکسایی خیلی خوشگل بودن نمی‌دونم چرا همیشه توی باغچه بود، دوروبرش همه جا سبز و پر از درخت و گل بود بعد هم عکسشو با یه خانم بی‌حجاب و موبور فرستاد و نوشت که عروسی کرده، هیچوقت اون روز رو یادم نمی‌ره، عصر بود که عزیز اومد تا آقاجون نامه رو براش بخونه، آقاجون کنار تنه روی مخده نشسته بود، اول نامه رو برای خودش خوند یه مرتبه گفتم:

- به به مبارکه، حمید آقا هم که زن گرفته، اینم عکس زنشه.

عزیز جون غش کرد، ننه جون (مادر آقام) که هیچوقت با عزیز خوب نبود، چادرشو رو لباس گرفت و خندید. خانم جون زد توی سرش، نمی‌دونست باید